





Galaxy

In the name of Allah the most compassionate, ever compassionate

نشریه دانشجویی - فصلنامه ادبی پاییز

شماره: اول

صاحب امتیاز: انجمن علمی مترجمی زبان انگلیسی

مدیر مسئول: لیلا نیک‌نسب

سر دبیر: راحیل داودی

فهرست

- سخن سردبیر ۴
- نامه برگزیده سال ۵
- حکایت ۸
- حکایتی از سعدی ۸
- حکایتی از کتاب هزار و یک شب ۹
- داستان ۱۱
- The hero ۱۱
- The smile ۱۸
- شعر ۲۲
- The Fall ۲۲
- The poison tree ۲۴
- The winter ۲۵
- Break ۲۷
- مقاله ۲۸
- ترجمه نهان یا آشکار ۲۸
- کودکان کار ۳۱
- وصیت نامه شهید ۳۴
- معرفی رشته زبان شناسی ۳۶

مترجمان و نویسندگان این فصل نامه: خانم لیلا نیک‌نسب،
راحیل داودی، حانیه بیات، مائده آقاجانی، محیامنجمی، فاطمه
مرادی، ملیکا پیشوایی، کوثر بوداگی، زینب حقیقی، اسما ممرکیا،
زهرامیرعلی پورکرانی، فاطمه علی‌شیر، سمیرا نجفی و زهرا
خوشرفتار.

صفحه آرا: فاطمه علی‌شیر

ویراستاران ترجمه: فاطمه مرادی، پریسا محمدی.

ویراستاران فنی: فاطمه علی‌شیر، راحیل داودی.

عکاسان: محیا منجمی، کوثر بوداگی.

راه ارتباطی: Galaxy.nashrie@gmail.com



سخن سر و پیر



راحیل داودی
دانشجو رشته مترجمی



No one who is calm with reading books, loses peace and comfort.

هر کس با کتاب آرامش یابد، راحتی و آسایش از او سلب نمیگردد.

امام علی، غررالحم ص ۲۳۳

به نام آنکه هستی نام از او یافت فلک جنبش، زمین آرام از او یافت

و اینگونه شد دیباچه‌ی دفتر ما، با سلام بر خداوندگاری بی‌همتا. خداوندگاری با عشقی بی‌عدیل، که شاعران و نویسندگان بسیاری با زیبایی هرچه تمام‌تر صباحتش را به تحریر درآوردند.

حکایت این دفتر در باب ادبیات است. ادبیاتی که می‌توان گفت از ارزش بالایی در تمام فرهنگ‌ها و زبان‌ها برخوردار است. ادبیاتی که دربرگیرنده‌ی عشق، جنگ، محنت، پند و بسیاری جستار دیگر است. ادبیاتی که با داستان‌ها و رمان‌هایش به ظرافت و زیبایی، ما را از عالم حقیقی به ژرفای عالم خیال می‌برد، لبخند بر لبان می‌آورد و یا اشک را مهمان پنجره‌ی چشمان می‌کند. ادبیاتی که با اشعاری که در لایه لایه‌های آن پندی نهفته است، به ما درس زندگی می‌دهد. از آن روست که می‌توان فرهنگ و سخن هر کشور را از روی ادبیات آن شناخت. ما در این دفتر، گذری خواهیم داشت بر ادبیات پارسی، داستان‌هایی کوتاه از ادبیات انگلیسی و حتی آثار نویسنده‌های نونویس.

و این دفتر، حاصل کوشش دانشجویان رشته مترجمی است.

ممکن است کم و کاستی‌هایی داشته باشد که می‌توان آن را به پای بی‌تجربگی ما گذاشت چرا که این آغاز کار ما بود. خوشحال می‌شویم که انتقادات یا پیشنهادات سازنده‌تان را در مورد نشریه‌مان بشنویم.

و در پایان، تشکر می‌کنم از تمامی کسانی که مارا همراهی کردند و موجب آسودگی خاطر ما گشتند.

راحیل داودی

پاییز ۹۹

نامه برگزیده سال

در دنیایی که ظلم و نفرت آرام همه جا را فرا می‌گیرد و به دنبال خود آتش انتقام را بر می‌افروزد، با خواندن نامه آنتوین لیریس به قاتل همسرش، می‌بینیم که گاهی می‌شود نگاهی متفاوت نسبت به اتفاقی سهمگین داشت. صحبت از بخشش و گذشت نیست! صحبت از روشن نکردن آتشی دیگر و ویران نکردن زندگی با نفرت و انتقام است؛ صحبت از نگاهی متفاوت برای پیدا کردن آرامش است.

In November 2015, French journalist Antoine Leiris lost his wife, Helene Moyal, when gunmen opened fire at the Bataclan theatre in Paris, killing her and 86 other people. Days later, Antoine wrote an open letter to his wife's killers.

Transcript

On Friday evening you stole the life of an exceptional person, the love of my life, the mother of my son, but you will not have my hatred.

I don't know who you are and I don't want to know, you are dead souls. If this God for whom you kill blindly made us in his image, every bullet in the body of my wife is a wound in his heart.

So no, I will not give you the satisfaction of hating you. You want it, but to respond to hatred with anger would be to give in to the same ignorance that made you what you are.

You would like me to be scared, for me to look at my fellow citizens with a suspicious eye, for me to sacrifice my liberty for my security. You have lost.

I saw her this morning. At last, after nights and days of waiting. She was as beautiful as when she left on Friday evening, as beautiful as when I fell head over heels in love with her more than 12 years ago.

Of course I am devastated with grief, I grant you this small victory, but it will be short-lived. I know she will be with us every day and we will find each other in heaven with free souls which you will never have.

Us two, my son and I, we will be stronger than every army in the world. I cannot waste any more time on you as I must go back to my son who has just woken from his sleep. He is only just 17 months old. He is going to eat his snack just like every other day, then we are going to play like every other day and all his life this little boy will be happy and free. Because you will never have his hatred either.

Antoine Leiris

در نوامبر سال ۲۰۱۵، آنتوین لیریس، روزنامه نگار فرانسوی، همسر خود، هلن مویال را زمانی که مردی مسلح در سالن تئاتر بتکلان پاریس شروع به تیراندازی کرد به همراه ۸۶ نفر دیگر از دست داد. مدتی بعد، آنتوین نامه‌ای سرگشاده برای قاتل همسرش نوشت.

متن نامه

در عصر روز جمعه تو زندگی را از فردی فوق‌العاده، عشق زندگی من و مادر فرزندم دزدیدی، اما من از تو متنفر نخواهم بود. نمی‌دانم که هستی و نمی‌خواهم بدانم، روح تو مرده است. اگر آن خدایی که برایش کورکورانه آدم کشتی تصویر خود را نشانمان می‌داد، می‌دید که هر گلوله در جسم همسرم، زخمی در قلب اوست. پس نه، نمی‌گذارم با تنفرم احساس پیروزی کنی. تو همین را می‌خواهی، اما پاسخ دادن به خشم با نفرت، تسلیم شدن در برابر همان جهلی است که تو را به این روز انداخته است. تو می‌خواهی که بترسم، که با سوء ظن به همشهری‌هایم نگاه کنم، که آزادی‌ام را فدای امنیتم کنم. اما اشتباه کردی.

سرانجام امروز صبح، بعد از شب‌ها و روزها انتظار کشیدن، همسرم را دیدم. به زیبایی همان عصر جمعه‌ای بود که ترکمان کرد، به زیبایی همان دوازده سال پیش، زمانی که دل‌باخته‌اش شدم. البته که از غمش ویران شده‌ام؛ می‌گذارم این پیروزی ناچیز را داشته باشی، اما عمر این ویرانی دراز نخواهد بود. می‌دانم که او هر روز همراه ما خواهد بود و ما همدیگر را در بهشت ملاقات خواهیم کرد، با روحی آزاد، چیزی که تو از آن محروم خواهی بود.

ما دونفر، من و پسر، قوی‌تر از هر لشکری در جهان خواهیم ماند. بیش از این وقت‌م را برای تو تلف نمی‌کنم، چون باید برگردم پیش پسر که تازه از خواب بیدار شده است. فقط ۱۷ ماه اش است. مثل هر روز دیگر غذایش را می‌خورد، بعد بازی می‌کنیم و این پسر کوچک تمام زندگی‌اش خوشحال و آزاد خواهد بود. چون او هم از تو متنفر نخواهد بود.

مترجم: حانیه بیات



حکایت

Someday, some aromatic clay in a
bathhouse

Was handed to me from a beloved

"Are you a musk or a perfume?", I
asked it

"Since I'm intoxicated by your pleasant
sweet aroma"!

"I was an insignificant mud", it
answered

"Yet, I socialized with a flower a while"

"The merit of my companion made an
impression on me

Or else, I'm the same mud that I used to
be."

Transalted by: Fatemeh Moradi

حکایتی از سعدی

گلی خوشبویی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی به دستم

به دو گفتم مشکی یا عبیری

که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی نا چیز بودم

ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد

وگر نه من همان خاکم که هستم



حکایتی از کتاب هزار و یک شب

شنیده‌ام که مردی بوزینه ای داشت و آن مرد دزد بود. هیچ وقت به بازار نمی‌رفت مگر اینکه با سودهای گران باز می‌گشت. اتفاقاً مردی بقچه‌ای از جامه‌های دوخته به دوش گرفته از بهر فروختن همی‌گردانید. ساعتی به بازار اندر بگردید. مشتری نیافت و از بهر راحت درجایی بنشست. مرد دزد که بوزینه داشت به او برخورد و دید که از بهر راحت نشسته. آنگاه بوزینه را در پیش روی او به بازی داشت و او را به تماشای بوزینه مشغول کرد و بقچه جامه از او بدزدید و بوزینه برداشته برفت. در مکانی خلوت بقچه بگشود و جامه‌های دوخته را بدید. پس آنها را به بقچه‌ی دیگر بگذاشت و به بازار دیگر برد. مشتریان بر او گرد آمدند. با ایشان شرط کرد که بقچه نگشاید مردی آن بقچه را به قیمت سبک به همان شرط بخرد و به نزد زن خود برد. زنش گفت: این چیست؟ مرد گفت: بقچه‌ای جامه‌ی گران‌بهاست که ارزان‌ش خریدم و گران‌ش خواهم فروخت. زن گفت: ای نادان، چنین متاع را به قیمت ارزان نفروشند مگر اینکه دزدیده باشند مگر تو ندانی که اگر کسی چیزی را بخرد و به عیان نبیند خطا خواهد کرد و مثل او مثل جولاست. مرد گفت: چگونه بوده است حکایت جولا؟

حکایت جولا

زن گفت: مردی بوده است جولا، که پیوسته کار می‌کرد و روزی به مشقت می‌خورد. اتفاقاً مردی توانگر به همسایگی او سفره بنهاد و مردمان به ضیافت بخواند. جولا نیز به ضیافت او حاضر آمد دید که هرکس جامه‌ی فاخر دارد، خوردنی‌های لذیذ و گوناگون به پیش او می‌آورند و میزبان او را بزرگ می‌شمارد. جولا گفت: اگر من این پیشه کنار بگذارم و پیشه دیگر پیش گیرم و مزد بیش ستانم هر آینه مالی فراوان جمع آورم و جامه‌ی فاخر بخرم و بدین سبب رتبت من بلند گردد و در چشم مردمان بزرگ شوم. پس از آن به بازیگرانی که به مجلس حاضر بودند نگریست دید که به جایی بلند فراز نشسته از آنجا خود را به زمین می‌اندازند و بی‌آسببی و مضرت از زمین چست برخاسته زر و سیم بی‌شمار از مردمان می‌گیرند. جولا گفت: ناچار من نیز چنین کاری کنم. پس برخاسته به آن جای بلند برآمد و خود را از آن جای بلندی به زمین انداخت. در حال گردنش بشکست و هلاک شد.

نویسنده: عبدالله طسوجی



The monkey and the thief tale

I heard a thief had a monkey. Whenever he went to bazaar he made a lot of profits. Accidentally, a man was carrying a bundle of garments made and he was going to sell them. He was there for some hours. No one bought his goods, so he sat somewhere to rest. The thief, who had a monkey, saw him and realized that the man was resting. Then; he made the monkey play in front of that man. The thief, in this way, entertained the man and he snatched the bundle, picked the monkey up and escaped. The thief unwrapped the bundle in a private place and saw the garments. So he put them in another bundle and took them to another bazaar. Customers gathered around him. He stipulated that the bundle should not be opened. A man accepted his condition and bought them at a low price. The man returned home and showed them to his wife. The wife said “what are these?”. The man said “It is a bundle of fine garments which I got cheap but I will sell them high.” The wife said “No one would sell such goods at a low price unless those were stolen. Don’t you know that it would be a mistake if you buy something without seeing it; and his tale would be the same as that of the weaver?” The man said “What is the weaver tale?”

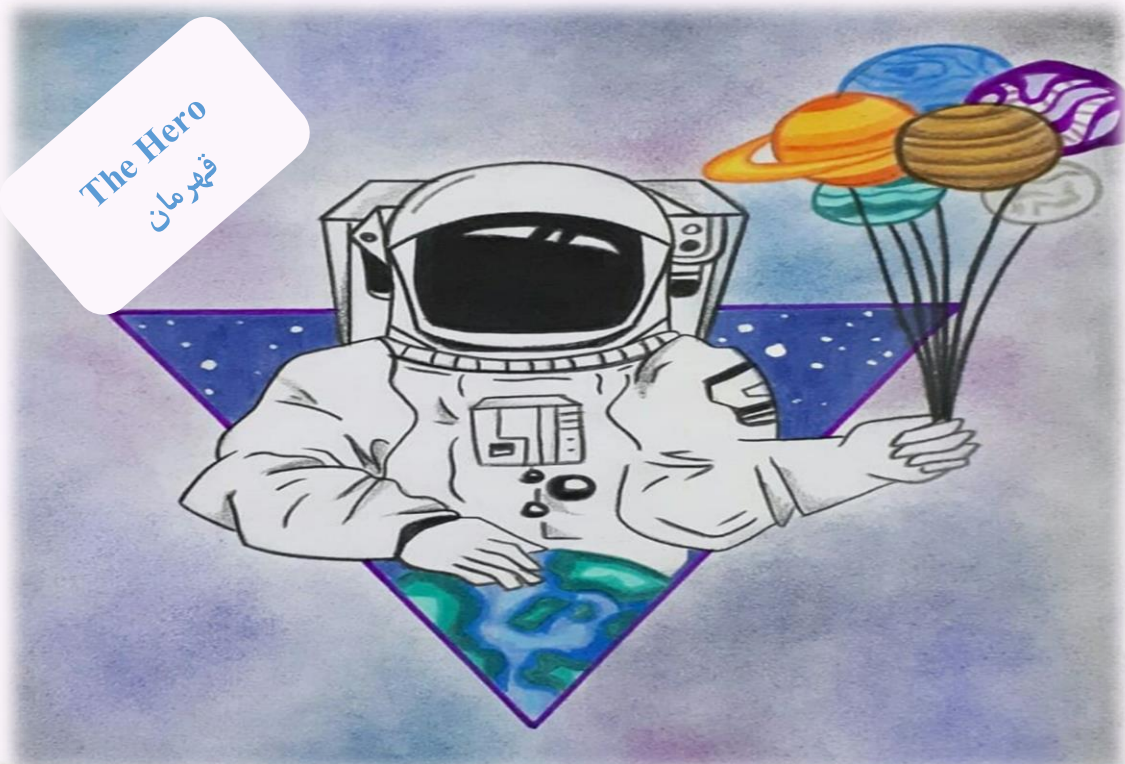
The Weaver tale

The wife said “There was a weaver who always worked hard but he hardly made money. By accident, a wealthy neighbor of him threw a banquet and invited the people. The weaver was invited to his wealthy neighbor’s banquet, too. He saw that everyone wearing fine garments, was respected by the host and he was welcomed with several delicious meals. The weaver thought to himself “if I quit this profession and take another one, I will gain more wages. Thus; I make a lot of wealth and buy fine garments. Because of that, my dignity will rise and people consider me to be a great person.” Thence, he looked at the people who were in the banquet and found that those sitting on a high altitude threw themselves on the ground; they stood up without being hurt and people gave them golden coins. The weaver said “inevitably, I have to do so.” So he stood up and went on a high altitude and threw himself down on the ground. He broke his neck forthwith and passed away!

Transalted by : melika pishvayi

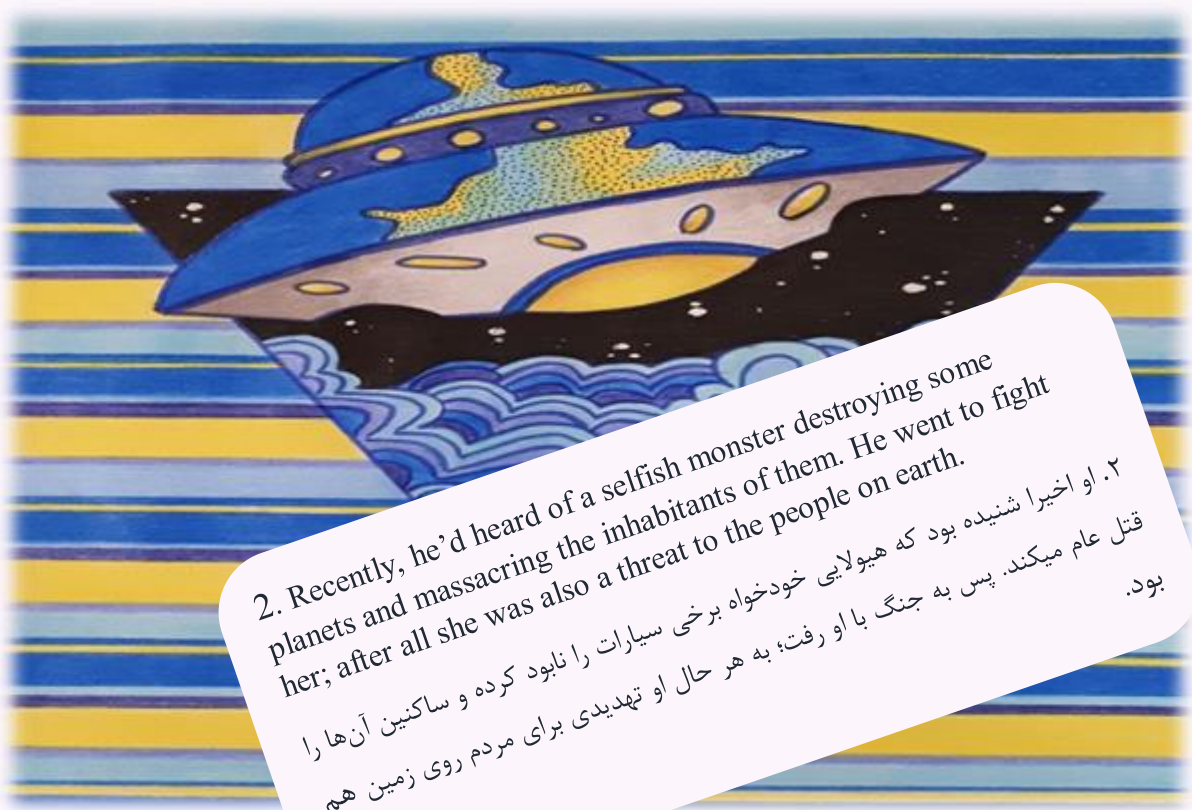
داستان

The Hero
قهرمان



1. Once upon a time, there was an astronaut who performed dangerous missions to help and sometimes save people in many planets and galaxies.

1. روزی روزگاری فضانوردی بود که ماموریت‌های خطرناکی برای کمک به مردم و گاهی نجات جان آن‌ها در بسیاری از سیارات و کهکشان‌ها انجام می‌داد.



2. Recently, he'd heard of a selfish monster destroying some planets and massacring the inhabitants of them. He went to fight her; after all she was also a threat to the people on earth.

۲. او اخیراً شنیده بود که هیولایی خودخواه برخی سیارات را نابود کرده و ساکنین آنها را قتل عام میکند. پس به جنگ با او رفت؛ به هر حال او تهدیدی برای مردم روی زمین هم بود.

3. They got into a fight with each other. For a moment, he felt like he couldn't breathe; there was enough oxygen in the oxygen tank, but the monster's arms didn't let him reach it. The presence silence grew louder and louder; in that deafening silence, he began to think about those he loved.

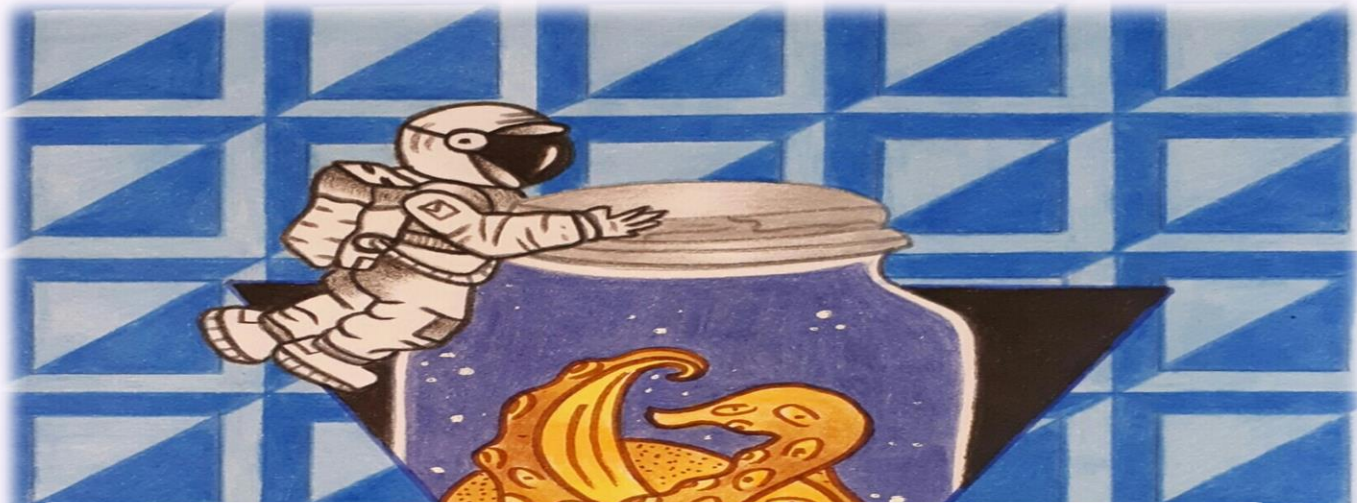


3. آنها با یکدیگر درگیر شدند. فضاورد برای لحظه‌ای احساس کرد نمی‌تواند نفس بکشد. اکسیژن کافی در مخزن وجود داشت اما بازوهای هیولا مانع از رسیدن اکسیژن به او می‌شد. سکوت موجود بیشتر و بیشتر حاکم شد؛ در آن سکوت کرکننده او به فکر کسانی بود که دوستشان داشت.



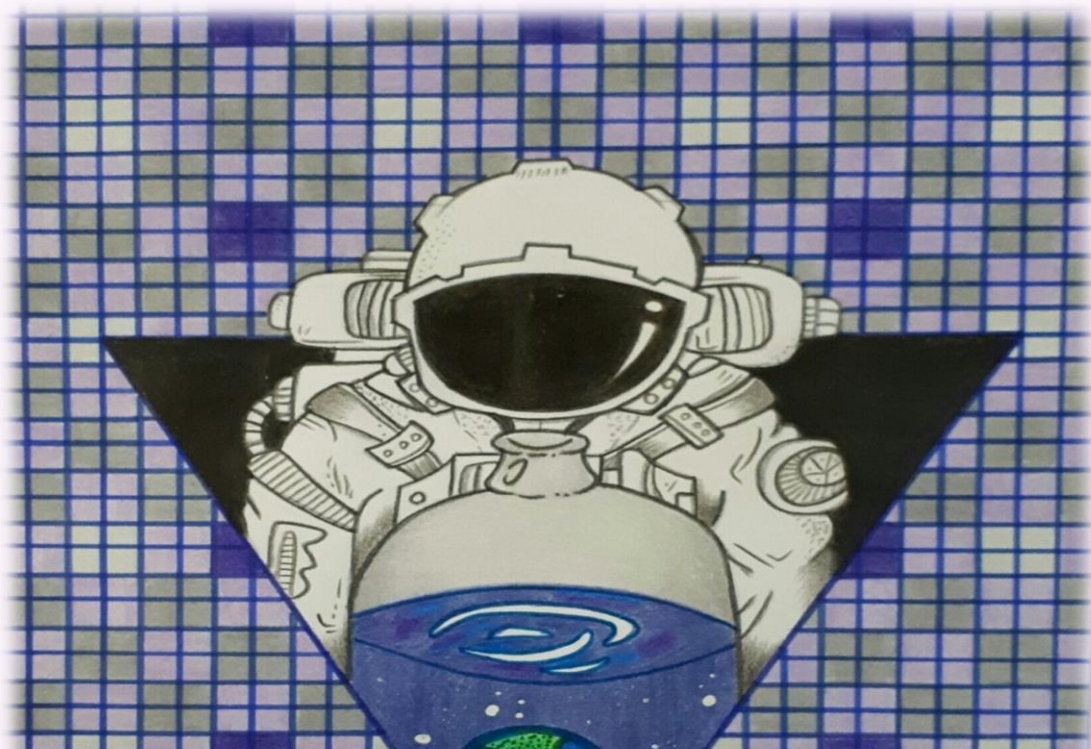
4. Suddenly, he noticed that one of her arms had become weak; so, he took the opportunity and defeated her. He locked her in a bottle and got out.

۴. ناگهان متوجه شد که یکی از بازوهای هیولا ضعیف شده است؛ بنابراین از فرصت استفاده کرد و او را شکست داد. هیولا را در یک بطری حبس کرد و بیرون آمد.



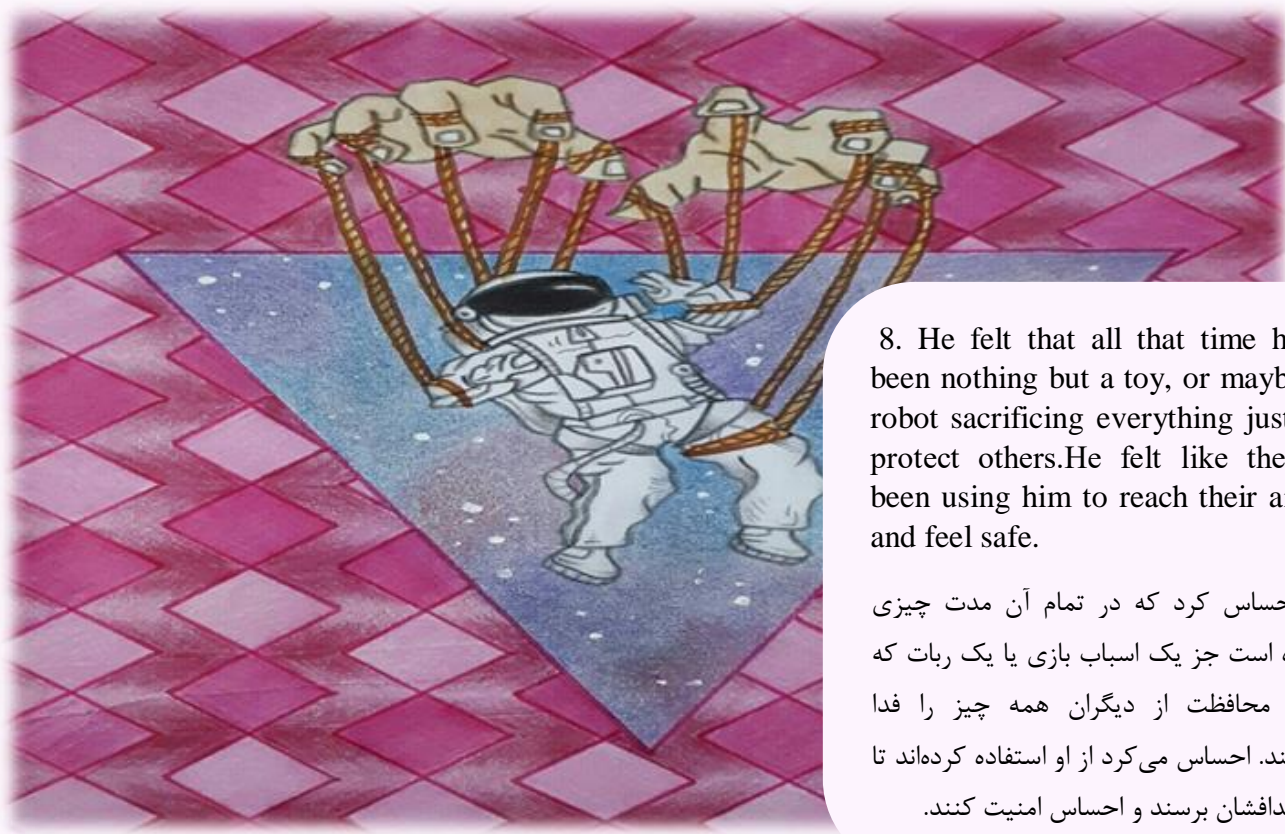
6. He closed the bottle while he was thinking about the words the monster said; maybe she was right! Maybe she had used to protect and save people before being a monster! Maybe she had become a monster, because she had put herself first! Suddenly, he thought of the people whom he'd begun to think about earlier.

۶. فضانورد درحالی که به حرف‌های هیولا فکر می کرد در بطری را بست؛ شاید حق با هیولا بود! شاید او قبل از این که یک هیولا باشد از مردم محافظت می کرد و آنها را نجات می داد! شاید او چون خودش را در اولویت قرار داده بود تبدیل به یک هیولا شده بود! ناگهان به یاد کسانی افتاد که پیش تر به آنها فکر کرده بود



7. He looked down at earth and started thinking: "Have they noticed the mission has been so long? How would they know if I didn't survive? Do they care at all?"

۷. به زمین نگاه کرد و به این فکر کرد که آیا مردم روی زمین متوجه طولانی شدن مأموریت شده اند؟ اگر زنده نمی ماند چگونه با خبر می شدند؟ اصلاً برایشان اهمیتی دارد؟



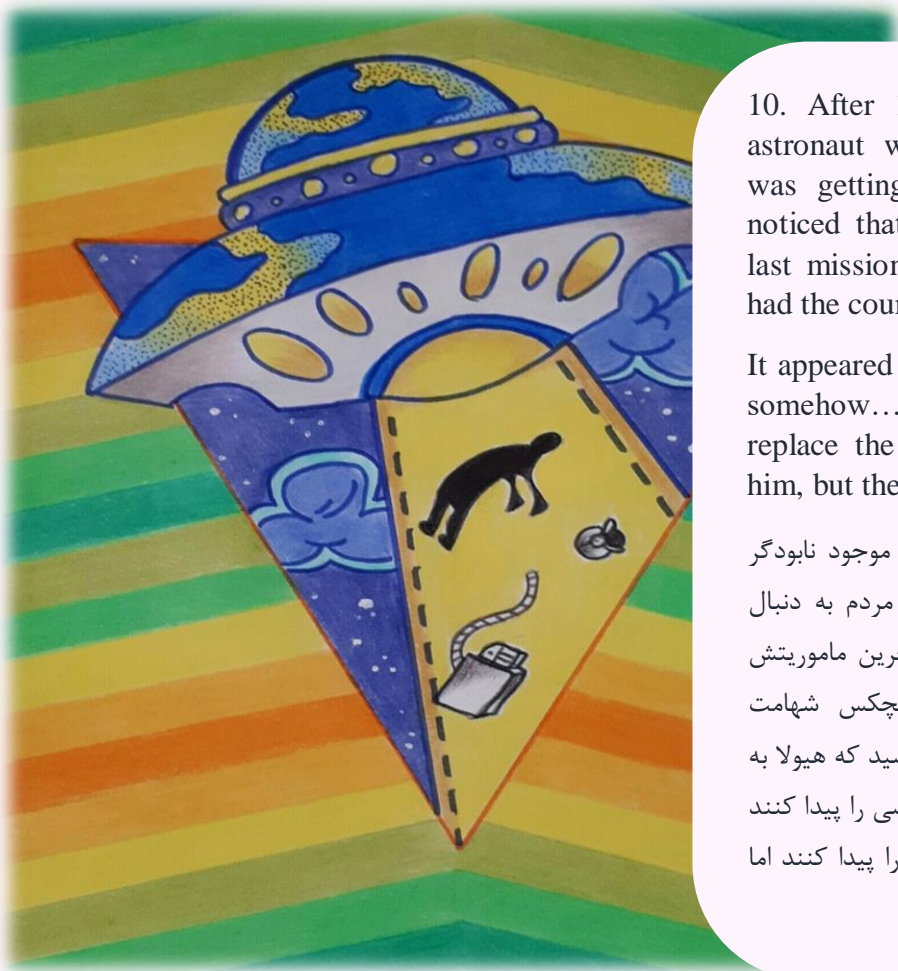
8. He felt that all that time he'd been nothing but a toy, or maybe a robot sacrificing everything just to protect others. He felt like they'd been using him to reach their aims and feel safe.

۸. احساس کرد که در تمام آن مدت چیزی نبوده است جز یک اسباب بازی یا یک ربات که برای محافظت از دیگران همه چیز را فدا می‌کند. احساس می‌کرد از او استفاده کرده‌اند تا به اهدافشان برسند و احساس امنیت کنند.



9. He felt like he couldn't breathe again; but his feeling of suffocation wasn't because of the monster's arms this time, it was due to lack of oxygen, the mission had been so long and there was no oxygen left...or maybe it was the arms of others, whom he was trying to protect.

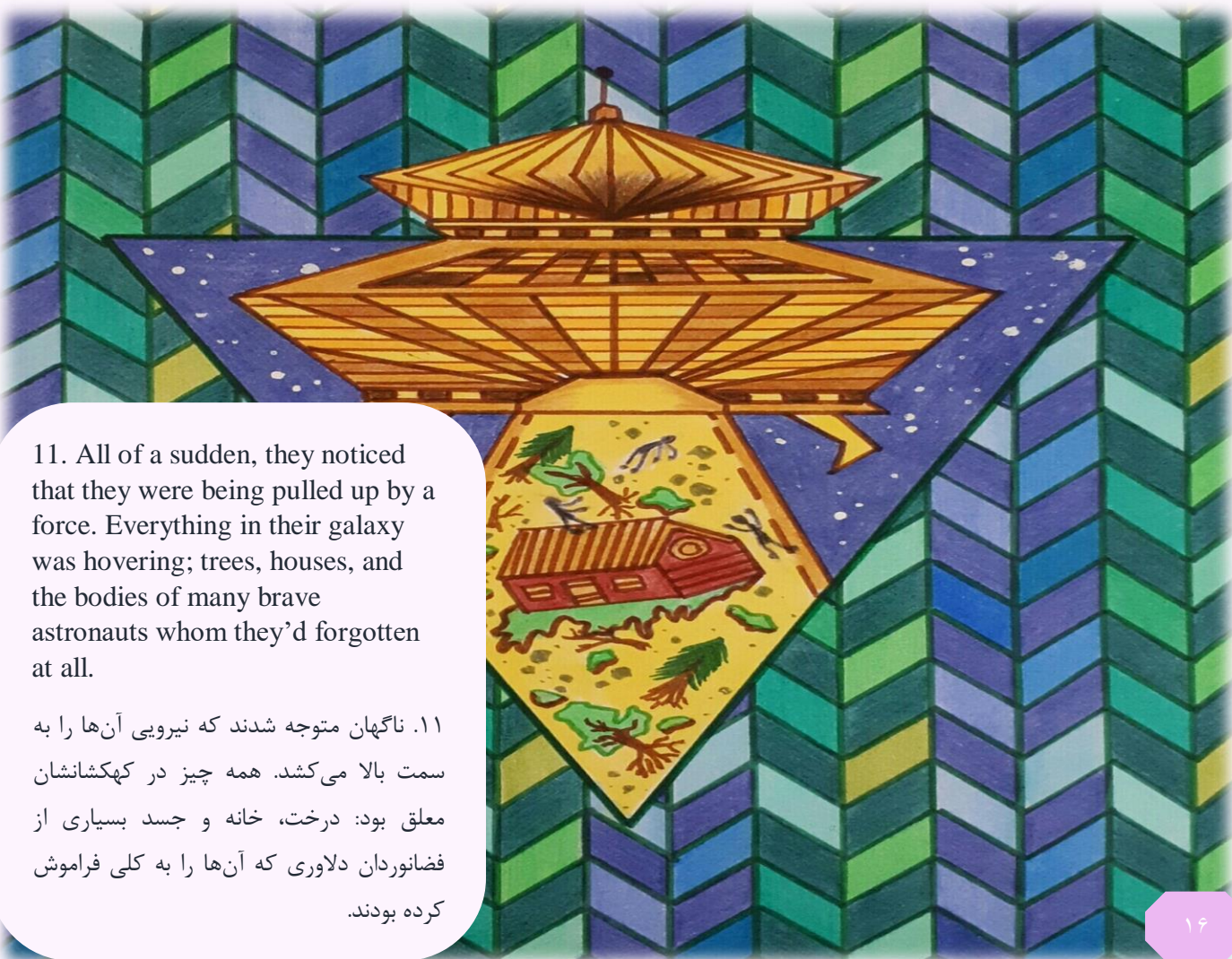
۹. بار دیگر احساس کرد که نمی‌تواند نفس بکشد اما این بار این احساس خفگی به خاطر بازوهای هیولا نبود بلکه به دلیل کمبود اکسیژن بود. مأموریت خیلی طولانی شده بود و اکسیژنی باقی نمانده بود... یا شاید عامل این خفگی بازوهای کسانی بود که تمام آن مدت سعی می‌کرد از آنها محافظت کند.



10. After 17 days, people went after the astronaut while another malicious creature was getting close to the earth; but, they noticed that he hadn't come back from the last mission. They were scared and no one had the courage to face the creature.

It appeared like the monster had been wrong somehow...They couldn't find anyone to replace the astronaut. They set out to find him, but they found his body.

۱۰. پس از گذشت ۱۷ روز و در حالی که موجود نابودگر دیگری در حال نزدیک شدن به زمین بود مردم به دنبال فضاورد رفتند؛ اما متوجه شدند که او از آخرین ماموریتش برنگشته است. آن‌ها ترسیده بودند و هیچکس شهادت رویارویی با آن موجود را نداشت. به نظر می‌رسید که هیولا به نوعی در اشتباه بوده است... آن‌ها نتوانستند کسی را پیدا کنند که جایگزین فضاورد شود. راهی شدند تا او را پیدا کنند اما جسد او را یافتند.



11. All of a sudden, they noticed that they were being pulled up by a force. Everything in their galaxy was hovering; trees, houses, and the bodies of many brave astronauts whom they'd forgotten at all.

۱۱. ناگهان متوجه شدند که نیرویی آن‌ها را به سمت بالا می‌کشد. همه چیز در کهکشانشان معلق بود: درخت، خانه و جسد بسیاری از فضاوردان دلاوری که آن‌ها را به کلی فراموش کرده بودند.



12. Soon, they were locked in a bottle; a bottle just like those in which they used to keep monsters.

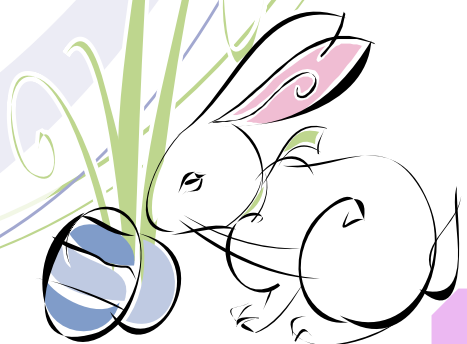
۱۲. به زودی آن‌ها در یک بطری حبس شدند... یک بطری که دقیقاً همانند بطری‌هایی بود که هیولاها را در آن حبس می‌کردند.

نویسنده و تصویر گر: مائده آقا جانی

The smile

I used to see him every morning. I would run into him daily as he carried his books under his arm, wearing a smile. I didn't look for him because he always emerged before me like a lotus flower on the water's surface. My mother would urge me to eat my breakfast, but I would forget it and dash out, not caring about anything, as if I had a date with him, which was not the case. I was in the springtime of life, and I was afraid that it would pass me by. Morning after morning I received his smile, until one day I didn't see him. I missed him.

Thinking that some misfortune had befallen him, I imagined that I would meet him again in a few days. His face would be pale, and perhaps his smile would be pale as well. But he didn't show up. I looked for him for a long time. The days passed. The sky cleared and then darkened again, the facades of buildings whitened and then blackened again, and the asphalt hardened and then softened again. But he never returned. Eventually, I grew accustomed to the loneliness. I was no longer in a rush every morning. I arose slowly, ate my breakfast slowly, and even closed the wooden door behind me slowly. I walked unhurriedly through the streets, gazing at the pebbles and the dirt that had accumulated on the pavement and in remote corners. Time stood still, and then I felt it was passing me by. I saw myself outside real time. Finally, I decided to adopt his smile.



I began to walk through the streets with a smile. I smiled when I met people whose faces were wrinkled with misery. I smiled when I listened to a falsehood as plain as the stars at night. My smile was real and visible to others. I practiced wearing it. It became an integral part of me, and I of it. At that time, I felt that his light had gone out and that I had become the illuminating torch. I no longer waited to see him because he dominated my imagination day and night. I cultivated “our” smile and became accustomed to this new look. The days passed, and then months and years went by, while I remained in the same state of mind. The smile had become a permanent feature, my daily bread, and the mask with which I faced the people around me.

One day I went for a drive along the coast. I enjoyed the view of the sea along the road. There were birds flapping their wings on the right, and a few ships at anchor on the left. The day was sunny, dust collected in the air, and a breeze gently stroked the surface of the sea and shook the leaves on the trees. Suddenly my smile froze. Something seemed to have been forcibly snatched from me. I slowed down, and my right foot trembled a little. The sight was a reality surpassing both the truths and the lies that I knew. He was standing there, smiling, his hair blowing in the wind. He was dressed in a uniform with metal buttons and waving a cap the color of which I forgot. I pulled up at his side and got out of the car to greet him. He looked at me without seeing me, and smiled at me and the cars. He spoke words which were far removed from reality. I didn't understand what he said. His clothes were dirty, his shoes were faded, and the shoelaces were missing from them. His eyes were dull and expressionless. I left him there and drove away hurriedly. I continued to look at him in my rearview mirror as he faded into the distance. His hair was blowing in the wind, and his head was tilted to the left. Suddenly I hated the sea birds, and the shining sun, and the ships at anchor. I had the feeling that the smile that I had adopted from him the smile with which he had faced me every morning and with which I had faced others for years was little more than morbid pretense. I was filled with remorse and overcome by a passionate longing to weep . . . because now I would never know the truth.

Writer: Nafila Dhahab

From the book: Arab Women Writers



لبخند

هر روز صبح او را می دیدم. هرروز او را اتفاقی، درحالی که کتاب هایش را زیر بغلش گذاشته بود و لبخند بر لب داشت، می دیدم. من به دنبالش نبودم زیرا او همیشه مانند گل نیلوفر روی سطح آب در مقابلم ظاهر می شد. مادرم به من اصرار می کرد که صبحانه ام را بخورم اما فراموش می کردم و از خانه بیرون می رفتم. هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. انگار با او قرار ملاقات داشتم، در حالیکه اینطور نبود. من در دوران جوانی خود بودم و می ترسیدم که مرا نادیده بگیرد. صبح به صبح به من لبخند می زد تا اینکه یک روز او را ندیدم. دلم برایش تنگ شده بود. با تصور اینکه شاید اتفاقی برایش افتاده باشد، فکر کردم که چند روز دیگر دوباره او را می بینم. صورتش رنگ پریده و شاید لبخندش هم رنگ پریده باشد اما پیدایش نشد. مدت ها به دنبالش گشتم. روزها سپری می شد، آسمان آبی و سپس دوباره تاریک می شد، ساختمانها روشن و دوباره سیاه می شدند و آسفالت خیابان سخت و دوباره نرم می شد اما او هرگز بازنگشت. سرانجام به تنهایی عادت کردم. دیگر صبح ها عجله نداشتم، به آرامی از تخت بلند می شدم، صبحانه را آهسته می خوردم و حتی در را به آرامی پشت سرم می بستم. بدون عجله در خیابان ها قدم می زدم و به سنگریزه ها و خاکی که کف خیابان انباشته شده بود و به دوردست ها نگاه می کردم. زمان متوقف شده بود. احساس کردم مرا نادیده گرفته بود. گویی در زمان زندگی نمی کردم و در نهایت تصمیم گرفتم که من هم مانند او لبخند بزنم. شروع کردم و با لبخند در خیابان ها قدم زدم. وقتی افرادی را دیدم که از بدبختی و مصیبت صورتشان چین خورده بود، لبخند می زدم. وقتی به دروغی که مثل روز روشن بود گوش میدادم، لبخند می زدم. لبخند من واقعی و برای همه پیدا بود، آن را تمرین می کردم و عضوی جدانشدنی از من شد. در آن زمان احساس کردم که نور او خاموش شده و من مشعل روشن کننده شده ام.

دیگر منتظر دیدن او نبودم چون او شب و روز در خیالم بود. من لبخندی که بین خودمان بود را ترویج کردم و به این ظاهر جدیدم عادت کردم. روزها و سپس ماه ها و سال ها گذشت در حالی که من هنوز در همان حال و احوال بودم. آن لبخند تبدیل به یک طرح ثابت روی صورتم، قوت روزانه ام و نقابی شد که با آن با مردم اطرافم روبرو می‌شدم. روزی برای رانندگی به کنار ساحل رفتم. از چشم انداز دریا در کنار جاده لذت می‌بردم. در سمت راست، پرندگان بال و پر می‌زدند و سمت چپ چند کشتی لنگر انداخته بودند. آن روز هوا آفتابی بود. گرد و غبار در هوا جمع شده بود و نسیمی به آرامی سطح دریا را نوازش می‌کرد و برگ های درختان را می‌لرزاند. ناگهان لبخند بر روی لب هایم خشکید. انگار چیزی را به زور از من گرفتند. سرعتم را کم کردم. پای راستم کمی لرزید. چیزی که می‌دیدم، واقعیتی فراتر از حقیقت و دروغ هایی بود که می‌دانستم. او در آنجا ایستاده بود، لبخند می‌زد و باد لابه لای موهایش می‌وزید. لباس فرمی با دکمه های فلزی پوشیده بود و کلاهی را بر سرش جابه جا میکرد که رنگش را فراموش کرده بودم. کنارش رسیدم و از ماشین پیاده شدم تا به او سلام کنم. بدون آنکه مرا ببیند، نگاهم کرد و به من و ماشین ها لبخند زد. حرف هایی زد که با واقعیت فاصله زیادی داشت و نفهمیدم چه گفت. لباس هایش کثیف بود، کفش هایش از رنگ و رو افتاده بود و بند نداشت. چشمانش عاری از احساس و حالت بود. همانجا او را ترک کردم و با عجله دور شدم. همچنان که تصویرش با دور شدن کمرنگ تر می‌شد، از آینه عقب به او نگاه می‌کردم. باد در میان موهایش می‌وزید و سرش را به سمت چپ کج کرده بود. ناگهان از پرندگان دریایی و خورشید درخشان و کشتی هایی که در لنگرگاه بودند متنفر شدم. احساس می‌کردم آن لبخندی که از او تقلید کرده بودم، لبخندی که او هر روز صبح به من می‌زد و سال ها من به دیگران می‌زدم، چیزی بیشتر از یک تظاهر بیمار گونه نبود. پشیمان بودم و هوس گریه بر سرم زده بود، چون حالا دیگر هیچ وقت حقیقت را نخواهم فهمید.

مترجم: کوثر بوداغانی





شعر

A leaf of autumn

The autumn leaves fall to their yearly deaths
dropped from the tops of apathetic trees.
A sickening crunch with their final breaths
as they are raked into vast, churning seas.

And the dark swallows the once smiling sun
making nights that were one time short, now
long.

The northern winds seem to be never done.
Their gusts and howls a sorrowful song.

But fall has beauty other seasons lack.
While it has that first impression so cold,
it brings sweaters, cider, and brisk strolls back
along with bonfires and colors so bold.

Autumn, a time of dying it may be,
But what lovely deaths to every year see.

By; Breanna Rigger



برگی از پاییز

برگ‌های خزان به مرگ سالانه‌ی خود، فرو می‌ریزند

از فراز درختانی دلمرده، فرو می‌ریزند

از فراز درختانی دلمرده، فرو می‌ریزند

خش‌خشی نامطبوع با نفس‌های واپسین

گویی گرد هم آمده‌اند، تجمعی عظیم، به‌مثال امواجی متلاطم

و تاریکی لحظه‌ای تبسم خورشید را در کام خود فرو می‌کشد

شب را، که زمانی عمری داشت کوتاه، اکنون به درازا می‌کشاند

بادهای سوزناک شمالی را انگار پایانی نیست،

زوزه و ناله‌شان چون سرود بیست محزون

اما پاییز، زیبایی‌ای در درون دارد که فصل‌های دیگر بی‌بهره از آنند

گرچه نخستین نقش و نشانش حزن انگیز است

اما با تن‌پوشی گرم و نوشیدنی دلنشین می‌آید

و جوش و خروش‌ها آرام آرام فرو می‌نشینند

با آتش‌های بزرگ و رنگ‌هایی سرزنده می‌آید

پاییز را می‌توان فصلی برای مردن دید

اما چه مرگ‌های دلنشینی را، هر ساله، می‌توان به تماشا نشست.

مترجم: محیا منجمی

The poison tree

William Blake

I was angry with my friend;
I told my wrath, my wrath did end.
I was angry with my foe:
I told it not, my wrath did grow.
And I water it in fear,
Night & morning with my tears:
And I sunned it with smiles,
And with soft deceitful wiles.
And it grew both day and night.
Till it bore an apple bright.
And my foe beheld it shine,
And he knew that it was mine.
And into my garden stole,
When the night had veiled the pole;
In the morning glad I see;
My foe outstretched beneath the tree.

از دوستم خشمگین شدم

خشم خود را شجاعانه با او در میان گذاشتم

خشم من فرو نشست و آرام شد

از دشمن خود خشمگین بودم

این خشم را در اعماق ضمیر خود بر هم انباشتم، این خشم اوج گرفت و تمام جسم و جانم را تسخیر کرد.

هر صبح و شب، لرزان و هراسان نهال خشم را با اشک‌هایم آبیاری کردم

و با لبخندی‌های ظاهری و فریبکارانه بر این نهال نور تاباندم

و شب و روز رشد کرد تا این که روزی به ثمر نشست و یک سیب درخشان بر روی آن ظاهر شد

و دشمن من این سیب را که می‌درخشید مشاهده کرد و او می‌دانست که این سیب از آن من است.

وقتی شب چون ابری سیاه همه جا را در برگرفت و او برای دزدی به باغ من آمد

صبح با خوشحالی دیدم که دشمن من در زیر درخت دراز کشیده است.

The winter

It is an adaptation of Akhavan Sales's poem (The Winter)

Here is winter

With a cold weather

The ground covered with snow

The ground covered with tiny diamonds

How beautiful were that diamonds!

However

Filled with coldness.

Here is winter

And I feel blue

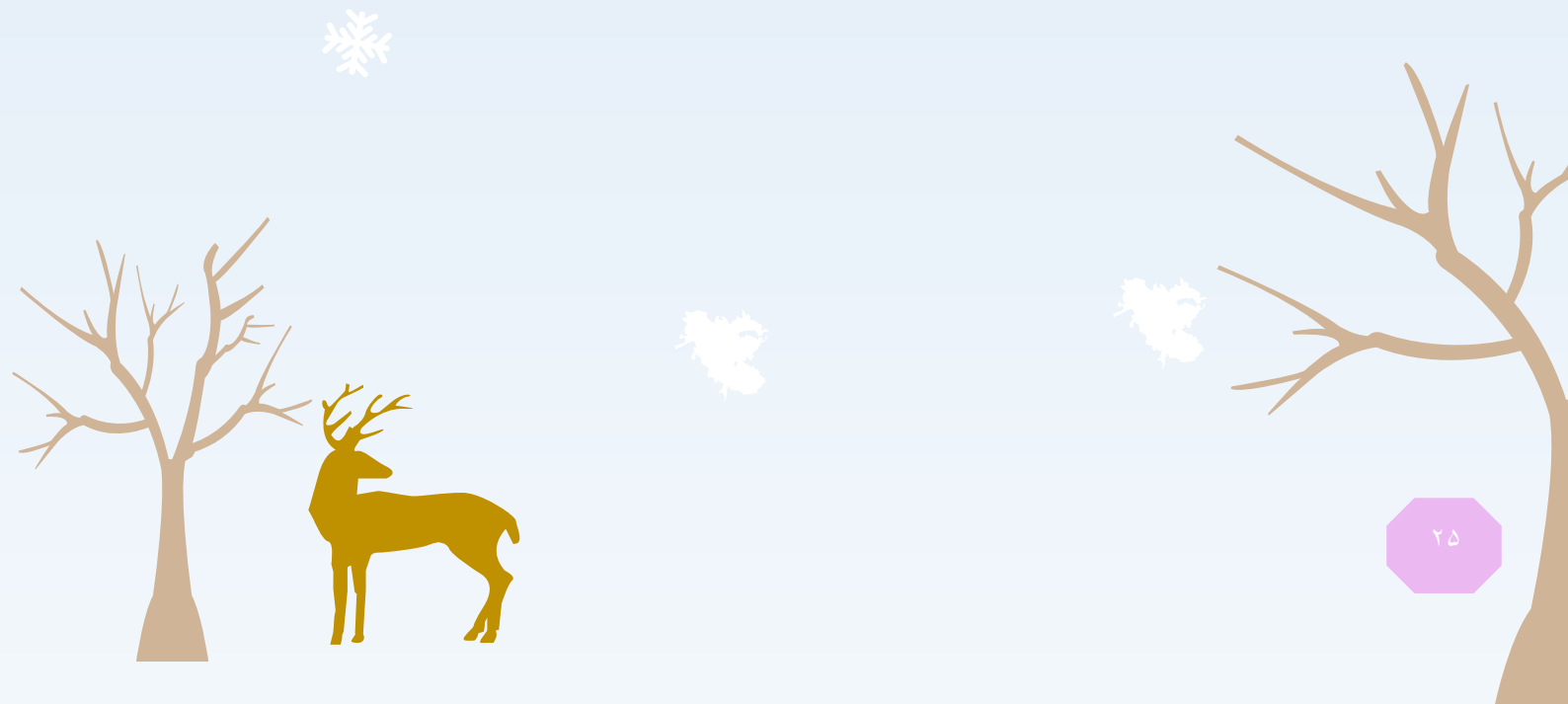
Blue for the cherry blossoms of that home

Blue for the sound of radio's rustling of the householder

Blue for that kind look

Blue for the calloused hand of the householder

But now...



*That home fell into ruin
All of its blossoms are dormant
The sound of bitter cold's rustling is coming
There is no more look
No hands
And what's left is a heavy sigh
A really heavy sigh
Here is winter
The ground is at ease.
The sun is prisoned behind cloudy bars
The moon is his jailer.*

*Here is winter
And a cloudy night
Roads overflowing with frosty snow
Fire is inside of home
Rain is inside of hearts
What an innocent winter I have!
Full of coldness
Full of sadness
Full of people's craftiness
Full of people's depression
My winter is a reminder of Akhavan's
winter.*

Writer: Rahil Davoudi



تصویر ۱: کوثر بوداغی

Break, Break, Break

Break, break, break,
On thy cold gray stones, O Sea!
And I would that my tongue could
utter

The thoughts that arise in me.

O, well for the fisherman's boy,
That he shouts with his sister at
play!

O, well for the sailor lad,
That he sings in his boat on the bay!

And the stately ships go on
To their haven under the hill;
But O for the touch of a vanished
hand,
And the sound of a voice that is still!

Break, break, break,
At the foot of thy crags, O Sea!
But the tender grace of a day that is
dead
Will never come back to me.

Alfred Lord Tennyson
(1809-1892)

Translated by: Leila Niknasab

بشکن

دریا تو بشکن پای سنگ سرد و تیره
بشکن تو امواجی که بر ساحل خزیده
ای کاش یارای کشیدن بر زبان بود
اندیشه‌هایی را که از ذهنم رمیده

ای خوش به حال بچه ماهیگیر کوچک
بازی کنان در ساحلت شور آفریده
ای خوش به حال او که در قایق نشسته
آواز خوان تا بستر ساحل رسیده

آن کشتیان باشکوه و باصلابت
در سایه سار ساحلت لنگر کشیده
افسوس آن عشقی که رفته است از کنارت
و آن بانگ آوازی که مانده ناشنیده

بشکن تو دریا موج‌های سرکشت را
بشکن تو پای صخره‌های سرکشیده
هرگز نخواهد آمد آن روزی که رفته است
آن حس شیرینی که احساسم چشیده

ترجمه نهان یا آشکار؟


زبان ابزاری برای برقراری ارتباط است و ترجمه به عنوان پدیده‌ای مرتبط که با زبان درامیخته، یکی از راه‌های انتقال معنا و مفهوم از زبان و فرهنگ‌های دیگر است. در این راستا مترجمان مسئولیت خطیری بر عهده دارند تا خروجی تلاش‌های آنها در موازات مسائل فرهنگی و اجتماعی زبان مقصد عمل کنند چرا که ترجمه در بسیاری از مسائل زبان مقصد از سیاست و تاریخ و قانون گرفته تا مسائل اجتماعی و خانوادگی تاثیر گذار است. در اکثر موارد تصور بر این است که ترجمه فقط یافتن واژگان و معادل‌هایی در زبان مقصد است اما فرایند ترجمه محدود به یافتن لغات نیست بلکه یافتن روش‌های مناسب در انتقال مطالب نیز در ترجمه از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. لذا مترجم پیوسته با این مسئله رو به روست که چگونه باید با جنبه‌های فرهنگی در زبان مبدا رفتار کند و مناسب‌ترین فنون را در انتقال و برگردان این جنبه‌ها در زبان مقصد به کار گیرد. گاهی اوقات طی فرایند ترجمه موقعیت‌هایی پیش می‌آید که ترجمه تحت الفظی و برگردان واژه به واژه از عبارت متن مبدا به صورت نامانوس و نا آشنا خود را آشکار می‌سازند در چنین وضعی مترجم باید با دانش فرا زبانی و شم زبانی فرهنگی خود اتکا کرده و از خود بپرسد در زبان مادری او چنین مفهومی در چنین موقعیتی به چه نحو ممکن است بیان شود.

جولیان هاوس یکی از پژوهشگران در زمینه ترجمه، ترجمه را به دو نوع از یکدیگر تفکیک می‌کند: ترجمه آشکار و ترجمه پنهان.^۱

در ترجمه آشکار کار مترجم بسیار مهم و ملموس است چرا که فعالیت مترجم انتقال متن و فرهنگ زبان مبدا به صورت برگردان به زبان مقصد با کمترین دخل و تصرف در گونه سیاق و متن است. در این نوع ترجمه تلاش بر این است که مخاطب داوری یا مشاهده‌ای بیرون از متن داشته باشد. نظریه ترجمه آشکار جولیان هاوس را میتوان با نظریه ترجمه پژوهشگران دیگری همچون ترجمه معنایی نیومارک، بیگانه سازی کت فورد، تفسیرالفظ گردانی درایدن و تعادل صوری نایدا در یک راستا دانست.

در ترجمه نهان مترجم می‌کوشد نسخه‌ای هم تراز متن اصلی باز آفرینی کند و آن را تا حد امکان به فرهنگ متن مقصد نزدیک کند. در نتیجه خروجی کار مترجم برای مخاطب ساده‌تر و در عین حال گمراه کننده است چرا که امکان انزوای سبک، سیاق و مقصود اصلی متن مبدا وجود دارد. در این نوع

¹ Overt and covert translation



مترجم با استفاده از یک صافی فرهنگی می‌کوشد مطابق با تمامی موازین فرهنگی و اجتماعی جامعه خویش فراهم آورد. این نظریه را نیز میتوان با نظریه‌هایی همچون ترجمه ارتباطی نیو مارک، ترجمه تقلیدی درآیدن، آزاد کنفورد و پویای نایدا تقریباً یکسان دانست.

البته در ترجمه نمی‌توان صرفاً به یکی از این دو روش اتکا کرد چرا که هر متنی برای منظور خاصی ممکن است به ترجمه آشکار نیاز داشته باشد و یا بالعکس. این امر در ارزیابی کیفیت یک ترجمه نیز صادق است و نیز نمی‌توان به طور قطع تشخیص داد که کدام نوع بهتر از دیگری است با توجه به اینکه هر کدام مزایا و معایب منحصر به فرد خود را دارند.

در این قسمت به بررسی ترجمه داستان کوتاه "شاخه رزی برای امیلی" اثر ویلیام فاکنر به ترجمه آقای نجف دریا بندری و حسن سلوکی می‌پردازیم.

●The Negro appeared

سرو کَلّه پیر مرد سیاه پیدا شد(نجف دریابندری) covert T

پیرمرد سیاهی ظاهر شد(حسن سلوکی) overt T

●Board of Aldermen met—three graybeards and one younger man, a member of the rising generation

"در همان شب، انجمن شهر جلسه ای را با حضور سه نفر از افراد مسن و یک نفر جوان از همان افرادی که به تازگی حضور در اجتماع را تجربه میکرد، برگزار کردند. (حسن سلوکی) covert T

آن شب انجمن شهر جلسه تشکیل داد. سه نفر از اعضاء های پا به سنی بودند و یک نفرشان از آن هاجوانتر بود از همین افراد متعددی که تازگی ها داشتند پا می گرفتند. (نجف دریا بندری) overt T

● even with insanity in the family she wouldn't have turned down all of her chances if they had really materialized.

با وجود آن جنون ارثی که در خانواده اش سراغ داشتیم، او کسی نبود که پشت پا به بختش بزند. (حسن سلوکی) covert T

میس امیلی کسی نبود که پشت پا به بخت خودش بزند. (نجف دریا بندری) covert T

● Being left alone, and a pauper, she had become humanized Now she too would know the old thrill and the old despair of a penny more or less.

تنهایی و فقر او را تنبیه می کرد. افتاده می شد. او هم دیگر کم و بیش هیجان و یاس داشتن و نداشتن چند شاهی

پول را می توانست درک کند. (نجف دریا بندری) covert T

تنهایی و فقر از او انسانی با احساس تر از قبل ساخت، و دیگر کم و بیش می توانست شور و شعف داشتن و یاس نداشتن چند شاهی پول را درک کند. (حسن سلوکی) covert T

● At first we were glad that Miss Emily would have an interest, because the ladies all said, "Of course a Grierson would not think seriously of a Northerner, a day laborer."

ابتدا، از اینکه خانم امیلی بالاخره به کسی علاقمند شده است خوشحال بودیم، مخصوصا از لج این حرف خانمها که می گفتند " :امکان ندارد فردی از خانواده گریسن حتی به شخصی شمالی فکر کند، آن هم یک کارگر روزمزد!." (حسن سلوکی) overt T

اوایل، ما از اینکه میس امیلی بالاخره دلش یک جایی بند شده بود دلمان خوش شده بود. مخصوصا از لج اینکه خانمها می گفتند هرگز یک فرد خانواده گریسن محل سگ هم به یک نفر شمالی نخواهد گذاشت آن هم یک کارگر روزمزد!." (نجف دریا بندری) covert T

● We were a little disappointed that there was not a public blowing-off, but we believed that he had gone on to prepare for Miss Emily's coming, or to give her a chance to get rid of the cousins.

اما از اینکه میان مردم یک هو سر و صدا بلند نشد، کمی بور شدیم. ما خیال می کردیم که هومر رفته است که مقدمات رفتن میس امیلی را فراهم کند. یا اینکه به او مجال بدهد که از دست دخترعمو هایش خودش را خلاص کند. (نجف دریا بندری) overt T

البته یه مقدار بدلیل اینکه دیگر از آن قیل و قال های دسته جمعی خبری نبود ناراحت شده بودیم، اما فکر می کردیم که رفته است تا خود را برای آمدن خانم امیلی آماده کند، و یا به او فرصتی دهد تا خود را از شر دختر عموهایش خلاص کند (حسن سلوکی) covert T



اسما ممرکیا

تصویر ۲: محیا منجمی

Oliver Twist is a novel by Charles Dickens in 1830. You can find many things in it such as hope, happiness, bullying, bad and good people, crime, cry and the main one child labor. The main character is Oliver. Oliver lived in a small town about seventy miles from London. He became very skinny because they didn't give him enough food. And here Dickens represents the first antagonist character, Mr. Bumble, the selfish one. After suffering a lot of pain, he decided to run away to London, a place that he had no idea about. Another antagonist character that the writer represents is Fagin. He is a symbol of crime. Oliver suffered a lot but at the end of the story things took a new turn and Oliver was adopted by Brownlow and be educated in a tranquility and manner he deserved, as the son of a gentleman.

This research is about child labor in Dickens's Oliver Twist. But what does it mean? The conventional working definition of child labor is the following:

child: under 15 (set by ILO's Convention No. 138) is the most used standard. ILO [1996] let ages depend on work contents, under 13 for "light" works and under 18 for "hazardous" works.

labor: when a person works on a regular basis for which he/she is remunerated.


The International Labor Organization (ILO) describes child labor as 'work that deprives children of their childhood, potential and dignity, and that is harmful to physical and mental development' of children. This definition includes types of work that are mentally, physically, socially or morally harmful to children; or disrupts schooling.

Child labor's forms:

Child labor has many forms: 1. Domestic work 2. Agricultural Work 3. Working in industries 4. Slavery and forced labor 5. Child Trafficking

1. Domestic work: It happens in the family home or outside the home. Children's work for private households, often without clear terms of employment, unregistered in any book, and they are excluded from the scope of labor legislation.

2. Agricultural Work: A lot of working children are found in agriculture. They often work on the family farm or with the whole family for an employer.



3. Working in industries. This work can be regular or casual, legal or illegal, and it can be done by the child on his own for an employer. The children may work on addictive or hazardous chemical stuff, like children who work at fireworks factories.

4. Slavery and forced labor: According to International Labor Organization (ILO) Slavery is where one person is owned by a person and he is forced to work for another person without having any opposition to what happens to him. Slaves are held against their will from the time of their capture, purchase, or birth, and are not allowed to leave or to refuse to work. Forced labor is when someone is made to work against their wishes. For example, Children, in some cases, are forced to work as cooks, porters and messengers. These children are abused and exploited, often being forced to hurt others.

5. Child Trafficking: Trafficking of children is a form of human trafficking and is defined as the "recruitment, transportation, transfer, harboring, and/or receipt" of a child for the purpose of exploitation.

By analyzing Oliver Twist, I find 4 forms of child labor in it: domestic work, work in industries, slavery and forced labor, and child trafficking. I will mention one example from this novel for each one.

1- Domestic work:

“So you’ll begin to pick oakum tomorrow morning at six o’clock, ” added the surly one in the white waistcoat. “For the combination of both these blessing in the one simple process of picking oakum, Oliver bowed low by the direction of the beadle, and was then hurried away to a large ward; where, on a rough, hard bed, he sobbed himself to sleep” (C.2/P.15/D.1)

It is domestic work because Oliver has not any chance to go to school.

2- Working in industries:

“My boy! ” said the old gentleman, you look pale and alarmed. What is the matter? “no sir! “said Oliver Twist ‘you feel sleepy, don’t you my dear? Tomorrow morning you must up to chimney-sweeping’ added the old gentleman. “yes sir! replied Oliver “And you will be a good sweep, will you? “said the old gentleman. “I hope I am, sir, answered Oliver Twist, with tired face. (C.3/P.24/D.2).

According to ITUC chimney sweeping is categorized as work industry.

3- Slavery and forced labor:

In this novel, Oliver didn’t get paid by his master so it is a kind of slavery and somehow his master owned him and Oliver had to do his orders so it is slavery and forced labor.



4- Child Trafficking:

Oliver was ordered into instant confinement; and a bill was next morning pasted on the outside of the gate, offering a reward of five pounds to anybody who. In other words, five pounds and Oliver Twist were offered to any man or woman who wanted an apprentice to any trade, business, or calling.” (C.2/P.17/D7).

Child trafficking happens in any country. Their masters can sell them and in this case, Oliver ate so much so his master decided to sell his for 5 pounds and this is called child trafficking.

References:

- 1-Ghmsdickens.weebly.com
- 2-Repositori.uin-alauddin.ac.id
- 3-Arcjournals.org
- 4-Shmoop.com
- 5-Ide.go.jp
- 6-Academic.oup.com
- 7-B1.uk
- 8-ilo.org



Child Labor In Dicken's Oliver Twist

By Rahil Davoudi

وصیت نامه شهید

✚ زندگی‌نامه شهید مدافع حرم سید میلاد مصطفی، شهید شاخص شهرستان بهار در سال ۱۳۹۸

عشق به پروردگار و دائم الوضو بودن از ویژگی‌های بارز این شهید بزرگوار بود، عشق به ائمه (ع) و شهدا باعث شده بود که از سنین نوجوانی راهی دیار عشق، کربلای ایران و مناطق جنگی جنوب کشور شود و در ایام تعطیلات عید نوروز با پای پیاده از جان و دل به زائران خدمت کند. سید میلاد (سید محمد) مصطفوی در ۱۵ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۵ در شهرستان بهار همدان دیده به جهان گشود. به عنوان دومین فرزند یک خانواده پنج نفره در دامن خانواده متعهد و دین‌دار بزرگ شد. پدرش سید هاشم نام داشت و با کسب روزی حلال سعی می‌کرد فرزندان خود را با سرشتی پاک و خداجوی پرورش دهد. هر لحظه حضور شهدا را در زندگی اش احساس می‌کرد، ردی گشاده و شوخ طبعی از دیگر ویژگی‌های این شهید بزرگوار بود. از ویژگی‌های بارز شخصیتی ایشان می‌توان به روحیه‌ی جهادی و مبارزه در راه خدا و شجاعت بسیار زیاد اشاره کرد. رابطه بسیار قوی با شهدا داشت و همیشه از شهید همت و شهید زین الدین یاد می‌کرد. بیش از ۱۲ سال در کسوت خادمی شهدا در مناطق عملیاتی حاضر شد و به خدمت رسانی به زوار در این مناطق می‌پرداخت. اکثر خوبی‌هایی که یک انسان می‌توانست دارا باشد این جوان متواضع و بااخلاق دارا بود. برای فریضه نماز اول وقت اهمیت زیادی قائل بود و همیشه نوجوانان و جوانان را در مسیر معنویت و عبادت سوق می‌داد. سرانجام همزمان با ایام تاسوعا و عاشورای حسینی سال ۱۳۹۴ به عنوان مدافع حرم، در محور حلب برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) در سوریه حضور یافت و در سن ۲۹ سالگی در مقابل با تکفیری‌ها به مقام رفیع شهادت نائل آمد. پیکرش مدت‌ها در همان منطقه باقی ماند و به دست تکفیری‌ها قطعه قطعه شد. سرانجام با رشادت هم‌زمان و آزادسازی مناطق تحت اشغال داعشی‌های تکفیری به آغوش خانواده و یارانش بازگشت و در گلزار شهدای زادگاهش به خاک سپرده شد تا مزارش زیارتگاه عاشقان و دلدادگان باشد. این شهید والا مقام در سال ۱۳۹۸ به عنوان شهید شاخص شهرستان بهار معرفی شد.

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

سیده فاطمه زهرا میرعلی پور کرانی



کتاب مهمن شام [زندگینامه شهید سید میلاد مصطفوی]

The biography of Seyyed Milad Mostafavi, a martyr who defended the shrine of Hazrat-e- Zeinab,; the leading martyr of Bahar city in 1398 (2019).

Love for God and the Ahl al-Bayt arose when he was a child. Saying obligatory prayers on time, and making regular ablution were among the prominent features of this great martyr. The love for Imams (PBUH) and the martyrs caused him to go to the war zones in the south of the country, while he was just an adolescent. During the Nowruz holiday, he served the pilgrims putting all his heart and soul into it.

Seyyed Milad Mostafavi was born in 1986, in the city of Bahar, Hamedan.

As the second child in a family of three children, he grew up in a committed and religious family. His father's name was Seyyed Hashem and he tried to raise his children to be pious through the purest income.

He felt the presence of the martyrs in his life at every moment. Cheerfulness, humor, spirit of struggling in the way of God and having great courage were other characterizes of this great martyr.

He had a very strong relationship with the martyrs and always remembered Martyr Hemmat and Martyr Zainuddin. For more than 12 years as a servant of the martyrs, he was present in the war zones and served the pilgrims in this area.

This humble and good-tempered young man had most of the goodness that a human being could have. He always guided teenagers and young people to spirituality and piety.

Finally, at the same time with the days of Tasua and Ashura of Hosseini in 1394 (2015), as a defender of shrine, he was present in the Halab city of Syria to defend the shrine of Hazrat-e- Zeinab (PBUH). At the age of 29, he was martyred in the fight against the Takfiris. His dead body remained in the same area for a long time and was dismembered by the Takfiris.

Eventually with the courage of his comrades and the liberation of the areas occupied by ISIS' Takfiri groups, he returned to the arms of his family and allies and he was buried in the Martyrs' cemetery in his home town, so that his tomb would be a shrine for lovers.

He may be remembered and his path may be followed.



زبان شناسی چیست؟

زبان شناسی مطالعه علمی زبان است، برخلاف سایر رشته‌های مرتبط با زبان، زبان شناسی به توصیف ساختارهای حاکم بر قاعده زبان‌ها، تعیین میزان جهانی یا خاص بودن این ساختارها، ایجاد محدودیت در ساختارهای زبان و... می‌پردازد.

زبان شناسی یک علم اجتماعی است و زمینه‌های مشترکی با علوم اجتماعی دیگر مانند روان شناسی، انسان شناسی، جامعه شناسی و باستان شناسی دارد. علم زبان شناسی ممکن است بر رشته‌های دیگری از جمله انگلیسی، ارتباطات و علوم کامپیوتر اثر گذار باشد.

زبان شناسی را می‌توان به عنوان یک علم شناختی معرفی کرد. همزمان با علم روان شناسی، فلسفه و علوم کامپیوتر (هوش مصنوعی AT) زبان شناسی هم به طریقه عملکرد مغز انسان می‌پردازد. زبان شناسی به مفهوم جدید آن علمی نسبتاً نو پا بوده که قدمتی تقریباً صد ساله دارد اما مطالعات تخصصی درباره زبان به چند قرن پیش از میلاد باز می‌گردد.

شاخه های اصلی زبان شناسی

- ۱- واج شناسی
- ۲- صرف
- ۳- نحو
- ۴- معنا شناسی
- ۵- کاربرد شناسی

زبان شناس کیست؟

کسی را که به بررسی‌های زبان شناختی می‌پردازد ((زبان شناس)) می‌نامند. زبانشناسان چگونگی کسب دانش افراد در باره زبان، چگونگی تعامل این دانش با سایر فرایندهای شناختی، تفاوت آن در بین سخنرانان و مناطق جغرافیایی و نحوه مدل‌سازی این دانش را از نظر محاسباتی بررسی می‌کنند.



برخلاف تصور عموم لزومی ندارد زبان شناس به چندین زبان تسلط داشته باشد، مهم آن است که بتواند پدیده‌های زبان شناختی هم چون: واژه‌ها، هجا و گروه‌های نحوی و معنا را کندو کاو کند و بازشکافد. کار زبان شناس هم چون کسانی که با علم سر و کار دارند تجویز نیست بلکه توصیف می‌باشد.

بازار کار رشته زبان شناسی

فارغ التحصیلان با توجه به حوزه فعالیت در دوران تحصیل و اشتغال می‌توانند به عنوان: استاد در دانشگاه‌ها، پژوهشگر زبانی، مستند ساز زبانی، اشتغال در فرهنگستان زبان فارسی، شرکت‌های تبلیغاتی برای تنظیم شعار، کار در نشریات مختلف به عنوان ویراستار و مشاور و... کار در کلینیک‌های گفتار درمانی و... مشغول به کار شوند.

زبان شناسی در ایران

زبان شناسی رشته نوینی در ایران است که توسط محمد مقدم در سال ۱۳۴۳ در دانشکده تهران بنیان شد. زبان شناسی در ابتدا فقط در مقطع کارشناسی ارشد و دکترا تدریس می‌شد و از سال ۱۳۸۷ برای اولین بار در دانشگاه اصفهان، دانشگاه شیراز، دانشگاه رازی کرمانشاه در مقطع کارشناسی دانشجو پذیرفت؛ در سال‌های متوالی این رشته در مقطع کارشناسی، در دانشگاه‌های دیگری هم تدریس شد و از سال ۱۳۹۸ دانشگاه حضرت معصومه(س) در این مقطع دانشجو پذیرفت.

فاطمه علیشیر و سمیرا نجفی





The End

